

# نقشه شوم نوه

غزاله مالکی  
تپش

«هوا گرگ و میش شده بود که از خانه بیرون زد. هنوز مسیر زیادی راضی نکرده بود، اما نفس هایش به شماره افتاد. خودش می دانست تمام خستگی و کمرختی بدنش از هیجان است. سرد بود و استرس درونی اش به این سرما دامن زده بود. بینی اش از سرما سر شده بود.

خواست کیفش را روی شانه جابه جا کند اما انگشتانش تاب تکان خوردن نداشتند. با هر زور و زحمتی که بود انگشت ها را دور بند کیف گره کرده و آن را کمی تکان داد. با خم شدن هر بند انگشت، صدای ترکیدن خشکی استخوان راضی شنید.

دست هایش را نزدیک دهان آورد و کمی گرما از درون به انگشت ها هدیه داد. گرمای دلچسبی بود. نفس نفس زنان قدم می زد. مغزش مثل یک انبار تاریک بود که یک نفر با چراغ قوه هر دقیقه خاطره ای از آن پیدا می کرد و بیرون می آورد. خاطرات تلخ مثل اولین بار که همراه مادر به خانه عزیز چون رفت و دید عزیز همه فامیل را دعوت کرده اما به آنها چیزی نگفته است. آنها سرزده به خانه مادر بزرگ رفتند و دیدند همه دور سفره پرزنگ و لعاب نشسته اند. او خیلی کوچک بود. از دیدن بچه های فامیل به وجد آمده بود و ذوق می کرد. به سرعت جایی میان دیگران باز کرد و کنار سفره نشست. هنوز هم وقتی به گوشت های درون خورشت آن روز فکر می کرد آب در دهانش جمع می شد. برای خودش ظرفی پر از پلو و خورشت و سالاد آماده کرده بود که ناگهان مادر همراه عزیز با چشمانی سرخ از اتاق بیرون آمد و او را از سر سفره بلند کرد و برگرداند. حتی یک لقمه هم نخورده بود. او خیلی کوچک بود اما می دانست اتفاقی افتاده است. بعدها فهمید عزیز، مادرش را دوست ندارد. البته وقتی بزرگ تر شد به عزیز حق می داد. خودش هم مادر را دوست نداشت.

هیچ وقت دلش نمی خواست مادر یا پدر مقابل مدرسه به دنبالش بیایند و حتی اگر دوست هم می داشت آنها خودشان نمی آمدند. آنقدر مشغول بودند که حتی نمی دانستند او کلاس چندم است. هرسال کارنامه اش در مدرسه رتبه می آورد اما خودش به تنهایی در جشن مدرسه شرکت می کرد یا نهایتا از خاله می خواست همراهی اش کند.

سال پنجم دبستان بود که ناظم او را کنار کشید و گفت امسال دیگر به خانواده ات خبر بده و با آنها به جشن بیا. سال پنجم رتبه اول را آورده بود. دل کوچکش آشوب بود. نمی دانست به پدر بگوید یا مادر. اصلا به هر کدام که بگوید برایشان فرقی ندارد؟ با کلی سختی، مادر را هوشیار پیدا کرد و داستان را به او گفت. مادر اول لبخند زد. او را در آغوش کشید. ذوق کرد. بالا و پایین پرید. اما شب دوباره همه چیز یادش رفت چون بدنش درد داشت و دنبال دوامی گشت.

در افکارش پرسه می زد که به نیمکت پارک پشت خانه مادر بزرگ رسید. حتی به نشستن روی نیمکت هم فکر نکرد. بدنش خودکار به سمت نیمکت رفت پشت به نیمکت ایستاد، زانوهایش خم شد، موقعیت مناسب را برای نشستن پیدا و خود را رها کرد. کمی در همان حالت نشسته جابه جا شد و کیفش را کنار خود قرار داد. دوباره دست ها را برای گرم شدن کنار دهان گرفت. چشمش به گوشه ناخن افتاد. لاک سر ناخن هایش پریده بود اما اهمیتی نداشت. در آن حالت، لاک ناخن و مرتب بودن ظاهر، آخرین چیزی بود که مغزش را مشغول می کرد.

لازم نبود دیگر به چیزی فکر کند. هزار و یک بار همه چیز را از قبل مرور کرده و نتیجه گرفته بود. دیگر بدنش خودکار از برنامه ریزی قبلی مغزش پیروی می کرد. نشسته بود اما همچنان نفس نفس می زد. حالت تهوع داشت. چرا عزیز دیر کرده بود. او همیشه برای نماز عصر به مسجد می رفت و باید از کنار رودخانه رد می شد. چرا امروز همه چیز آن قدر کش می آمد؟ آخرین بار که این حالت را تجربه کرده بود، روز مرگ پدر بود. دقیقا همان روز که از کلاس کنکور برمی گشت و دید همسایه ها دم در خانه جمع شده اند. خواست جلو برود که سیمین خانم سد راهش شد.

او را در آغوش گرفت. تمام کلمات سیمین خانم را مو به مو در خاطر داشت «قربون قد و بالات برم، می دونم توفیق داری با مامان و بابات ولی خب بالاخره پدر و مادر برای آدم عزیزند. خدا صبرت بده.» همه تا او را می دیدند تسلیت می گفتند و ابراز ناراحتی می کردند. هنوز از چیزی خبر نداشت اما بالاخره فهمید که در نبود او، پدر و مادر سر جنس با هم دعوا کردند و مادرش، پدر را کشته. خودش به تنهایی همه کارهای کفن و دفن پدر را انجام داد بدون حضور حتی یک نفر از دوستان و آشنایان. یک دختر ۱۸ ساله که نه از مرگ پدر ناراحت بود و نه از زندانی شدن مادر. تمام ناراحتی اش به خاطر آبروی ریخته شده بود. حتی عزیز هم مدت ها بود آنها را به حال خود رها کرده بود.

درک می کرد پدر و مادر خوبی نداشتند. درک می کرد فامیل آنها را طرد کرده اما گناه او چه بود. او تنها نوه از تنها پسر عزیز بود. درک نمی کرد چرا باید بی پناه باشد.

این بار اما عزمش را جزم کرده بود که عزیز را ببیند. وضعیت مالی عزیز خیلی خوب بود. اگر عزیز هم می مرد همه چیز به او می رسید. او دیگر مهر و محبت نمی خواست و فقط پول می خواست. دستانش بیشتر یخ کرد. انگار مادر بزرگ امروز قصد مسجد رفتن نداشت. از جا بلند شد تا به خانه عزیز برود. همان جا یک جوری کار را یکسره کند که شاید زندگی اش کمی تکان بخورد. خواست اولین قدم را بردارد که ناگهان پیرزنی با چادر سیاه از پیچ کوچه نمایان شد. صبر کرد تا عزیز به نزدیک بریدگی کنار رودخانه برسد. نزدیک محل مورد نظر که رسید، او با قدم های تند، خود را به عزیز رساند. بلند صدایش کرد. پیرزن برگشت و از دیدن نوه اش جا خورد. آخرین بار که او را دیده بود یک دختر نوجوان بود اما حالا جوان زیبا و برانزده ای شده بود. اشک در چشمان پیرزن حلقه زد و آغوشش را برای دختر باز کرد. او حتی لحظه ای هم شک به دلش راه نداد و به سمت عزیز رفت. یکدیگر را در آغوش گرفتند. عزیز گریه می کرد اما دخترک هیچ حسی نداشت. دلش می خواست این نمایش زودتر به پایان برسد. خود را از آغوش پیرزن جدا کرد و برای آخرین بار چهره او را خوب تماشا کرد؛ چهره ای که به نظرش یکی از عامل های بدبختی او بود. حالش از این ابراز احساسات به هم می خورد. دوباره نزدیک عزیز شد و کنار گوشش گفت: همتون بدبختم کردید.

بعد بدون حتی زحمت و با کمی قدرت پیرزن را به سمت رودخانه هل داد. عزیز تعدادش را از دست داد و جیغ کشید. از تپه و دیوار سیمانی رودخانه به سمت پایین پرت شد. گوشه چادرش به شاخه درخت گیر کرد اما خودش روی سنگ کنار رودخانه بی جان افتاده بود.

منظره سنگ خونین، چادر آویزان در باد و عزیز بی جان را تماشا کرد. دیگر نفس نفس نمی زد. حتی نمی دانست دست هایش یخ کرده یا نه. با دستان خودش عزیز را کشته بود.



پیرزن برگشت  
و از دیدن نوه اش  
جا خورد. آخرین بار که  
او را دیده بود یک دختر  
نوجوان بود اما حالا  
جوان زیبا و برانزده ای  
شده بود. اشک  
در چشمان پیرزن  
حلقه زد و آغوشش را  
برای دختر باز کرد

